

## نقب

داستان کوتاهی از

### آرش حجازی

جمعه سیزدهم اسفند ماه

دخترم دارد در آشپزخانه شام جشن تولدم را درست می‌کند. تولد شصت و نه سالگی‌ام است. حالم خوش نیست. نمی‌دانم چرا از اول جوانی، به خیالم زد که در جشن تولد هفتاد سالگی‌ام می‌میرم. آن موقع، سالگرد تولد هفتاد سالگی‌ام آن قدر دور و رسیدنش آن قدر باورنکردنی بود، که این طلسم شوم را بر آن روز نارسیدنی خواندم؛ مثل بطری درسته‌ای، با نامه‌ی التماس نجات که رهایی یافته از دریایی، پناه برده به جزیره‌ای متروک و دور، در دریا می‌اندازد. امروز شصت و نه سالم تمام شد. یا دو سه ساعت پیش، سال هفتادم زندگی‌ام شروع شد. پسر صبح زود آمد و تند و تند مرا بوسید و بسته‌ای در دستم گذاشت و رفت تا به هواپیما برسد. ناچار بود به مأموریت مهمی برود. اما دخترم هنوز در خانه است و دارد به شام شب تولدم می‌رسد. بچه‌هایش در آن یکی اتاق بازی می‌کنند. بناست شوهرش هم بیاید. دیرتر می‌آید، چون در شرکتشان قرارداد مهمی می‌بندند. پس کلی وقت دارم و می‌توانم برای خودم چیزهایی بیافم. هیچ وقت نوشتن را دوست نداشتم، این بار اول است که روز تولدم نشسته‌ام و می‌نویسم. یعنی بار اول بعد از آن بار، آن روز که در روز تولد بیست سالگی، دفتر خاطراتی با قفل و زنجیرش به من هدیه دادند. همان شب بود که شروع کردم به نوشتن خاطرات. خاطره‌نگاری‌ای که پنجاه سال... چهل و نه سال به درازا کشید. صفحه‌ی اول دفتر خاطراتم را در روز تولد بیست سالگی‌ام پر کرده‌ام و در صفحه‌ی دوم آن، دارم خاطرات روز تولد شصت و نه سالگی‌ام را می‌نویسم. نمی‌دانم چه‌طور شد که امشب به صرافت نوشتن افتادم. شاید گذر روزگاری که گذشت و آمدن سالی که سروش درونی‌ام می‌گوید آخری‌اش است، نگرانم کرده. شاید هم دلیلی ندارد. آدم در زندگی‌اش آن قدر دنبال دلیل هر چیزی می‌گردد، که در همتافت دلیل‌هایش به دام می‌افتد و سرانجام خود آن چیز را از یاد می‌برد/

همین که دخترم به آشپزخانه رفت و سر و صدای ظرفها بلند شد و بچه‌ها هم با شیدایی مشغول بازی بامزه‌ای شدند که همسرم، پیش از مرگش، در روز تولد شصت و چهار سالگی‌ام به من هدیه داد، بی‌کار ماندم و به اتاقم آمدم، اتاق کارم. اول سعی کردم با بچه‌ها بازی کنم، همیشه خیال می‌کردم بچه‌ها عاشق آن‌اند که با پدربزرگشان بازی کنند. خودم این طور نبودم، اما فکر می‌کردم بقیه‌ی بچه‌ها این را دوست دارند. پدربزرگم هرگز با من بازی نکرد. او هم در روز تولد هفتاد سالگی، سگته کرد و مرد. ها! چنان می‌گویم پدربزرگم «هم» مرد، که انگار هنوز هفتاد سالم نشده، خودم هم مرده‌ام. نه، اصلاً مرگ پدربزرگم در روز تولد هفتاد سالگی‌اش مرا به این فکر انداخت که در هفتاد سالگی می‌میرم و بی آن که بدانم چه می‌کنم، آن افسون را بر پیری‌ام خواندم تا در جشن تولد شصت و نه سالگی‌ام، این طور به وحشت بیفتم. هرچه بود، بچه‌ها حوصله‌ی بازی با من نداشتند. چنان غرق در زبان کودکانه‌شان بودند، که گویی آن رهایی یافته در آن جزیره‌ی متروک، ناگهان به بومیان آن جزیره برسد که مشغول مراسمی آیینی هستند، مراسمی که هزاران سال چرا و شاید و اما و باید را یدک می‌کشد، و بخواهد در آن مراسم شرکت کند. راهش نمی‌دهند، همان طور که بچه‌ها در بازی‌شان راهم ندادند. وقتی پی بردم در بازی‌شان جایی ندارم، راهم را کشیدم و به اتاقم آمدم. اتاقم، یعنی اتاق اختصاصی‌ام، در این خانه که برای هیکل لاغرم بسیار گشاد است، اتاق کوچکی است. وقتی زنم مرد، می‌توانستم جای اتاق کارم را با اتاق خوابان عوض کنم که بزرگ‌تر بود، و راستش سال‌ها بود دلم می‌خواست این کار را بکنم، اما زنم اجازه نمی‌داد. روزی که همسرم مرد، خاطره‌ی چهل سال زندگی مشترک، در میان آن همه اشک نومیدانه... نه، بی‌امیدانه، بر ملافه‌ی سفیدی چکید که بر بدن بی‌جانم کشیده بودند. می‌گویم بی‌امیدانه، چون آدم وقتی ناامید می‌شود که ماجرا تمام نشده و از پایان خوشش ناامید بشود. اما وقتی ماجرا تمام شد، دیگر لحظه‌ی پایان ماجرا گذشته، درست همان طور که دو سه ساعت پیش، لحظه‌ی شصت و نهمین سالگرد تولد من گذشت، و بنابراین دیگر پایانی وجود ندارد تا آدم از خوش بودن آن ناامید شود. در این لحظه، مثل لحظه‌ای که عزیز آدم می‌میرد، امید معنایش را از دست می‌دهد و به همان سیاق، نومیدی هم، و فقط بی‌امیدی می‌ماند. وقتی همسرم مرد، هیچ اشکی نریختم. همان طور مثل مرده، ساکت ماندم. طوری که دختر و پسرم فکر می‌کردند تا آخر مراسم تاب داغش را نیاورم. اما زنده ماندم و اگر هم در روز تولد هفتاد سالگی‌ام بمیرم، به خاطر غم همسر از دست رفته‌ام نیست.

باری، زنده ماندم و حتا در تشییع جنازه‌ی او هم شرکت نکردم. شب به خانه آمدم و در میان آن ازدحام و همه‌مه و نوحه‌ها و گریه‌ها و غیبت‌های تا این مراسم عقب افتاده، ساکم را برداشتم و از خانه بیرون زدم و یک راست رفتم شمال، پیش دوستم سحر. در دانشگاه همکلاسم بود و بعد از فارغ‌التحصیلی دیگر ندیدمش، تا چند سال پیش از مرگ همسرم، که دیدم با شوهرش در رستورانی نشسته. با زنم رفته بودیم آن جا تا سالگرد ازدواجمان را جشن بگیریم. سحر بدتر از من شکسته شده بود. اما فوراً شناختمش. در دوران دانشگاه عاشقش بودم. او هم می‌گفت عاشق من است. قرار و مدارهایمان را هم گذاشته بودیم و بنا بود هفته‌ی بعد با پدربزرگم به خانه‌شان برویم، برای خواستگاری. اما صبح روز خواستگاری، در کنفرانس مهمی که درباره‌ی ویژگی‌های انسان سالم در دانشگاه برگزار کردم و چند ماه بود که با شور و شوق، لحظه به لحظه تلاش‌هایم را برای کشفیدن رازهای هویت انسان سالم برایش می‌گفتم، شرکت نکرد. خیلی ساده، اصلاً آن روز به دانشگاه نیامد. و چنان آزرده شدم که شب برای خواستگاری به خانه‌شان نرفتم و او هم دیگر سراغی از من نگرفت. چند روز بعد که در دانشگاه همدیگر را دیدیم، رویمان را برگردانیدیم. همین شکست تلخ یا شکستن تلخ آن پیوند عاطفی، عاطفهام را به درون حریمی حبابی شکل راند که هرگز نتوانستم نجاتش بدهم. استعداد درخشانی که استادانم می‌گفتند در شکافتن روان آدم دارم، به تلاشی ناموفق گرایید و هرچند همه فکر می‌کردند روزی روان‌شناس بزرگی می‌شوم، چنان از روان انسان و به‌خصوص از روان سالم انسان بی‌زار شدم، که نه توانستم روان‌شناسی را ادامه بدهم و نه خودم روان‌سالمی پیدا کردم. بعد از دانشگاه، چند سال بی‌کار ماندم و سرانجام دلال سرخورده‌ای شدم که روز به روز، تا امروز بیش‌تر از هرروز، از خودش بی‌زارم کرده است/

آن روز در آن تالار غذاخوری، نزدیک شصت سالم بود و فوراً شناختمش. با چند جمله‌ی کوتاه ماجرا را برای همسرم گفتم و او خنده‌کنان از من خواست تا به سحر معرفی‌اش کنم. نمی‌توانست نسبت به آن پیرزن درهم شکسته حسادت کند. معرفی‌اش کردم. یعنی اول خودم را معرفی کردم. اما او مرا شناخته بود و پیش از آن که به همسرم معرفی‌اش کنم، مرا به شوهرش معرفی کرد. شوهر سحر و همسر من، چنان از این ماجرا هیجان زده بودند که ناچار با هم سر یک میز نشستیم و شام خوردیم. در شمال زندگی می‌کردند و شوهرش با اصرار، نشانی خانه‌شان را در شمال به من داد که روزی به دیدنشان برویم. و

همان لحظه پی بردم که سحر هم، شاید با جملاتی کوتاه، ماجرا را برای شوهرش گفته است/

به خانه‌شان نرفتم، تا شبی که همسر مرد و از خانه بیرون زد و ناگهان خود را در جاده‌ی شمال یافتم. سحر و شوهرش با مهربانی پذیرفتند و وقتی دریافتند از چه اندوه مرگباری گریخته‌ام و به آن‌ها پناه برده‌ام، همدردانه و دردمندانه دلداری‌ام دادند. آن شب ساعت‌ها از خاطرات مشترکمان حرف زدیم. آن قدر گفتیم، که شوهرش که در هیچ کدام از آن خاطره‌ها شریک نبود و شنیدنش برایش جذائیتی نداشت، سرانجام شب‌به‌خیر گفت و به اتاقش رفت و پیرمرد و پیرزنی شصت و چهار ساله، پس از سال‌ها با هم تنها ماندند. دقیقاً یک ساعت سکوت کردیم. چون در آن سکوت، تنها به عقربه‌ی ساعتی چشم دوخته بودم. و آخر هم من بودم که سکوت را شکستم و گفتم: «چرا آن روز نیامدی؟»

و او لبخند بدی زد و گفت: «مریض بودم، در بیمارستان، و تو هیچ وقت نفهمیدی و این نفهمی تو زندگی‌ام را تباه کرد!»

نزدیک چهل روز آن جا ماندم. و همان جا بود که به ذهنم رسید شاید بهتر باشد آرزوی چندین ساله‌ام را اجرا کنم و اتاق کارم را با اتاق خوابمان عوض کنم. آخر یک روز بین سحر و شوهرش بحث در گرفت و شوهر اصرار داشت همسرش رضایت بدهد که اتاق کارش را با اتاق خوابشان عوض کنند. با شتاب از آن‌ها خداحافظی کردم و به خانه برگشتم. اما همین که به اتاق خواب نگاه کردم، چیزی گلویم را فشرد. همه رفته بودند، خانه خالی بود. می‌دانستم پسر و دخترم همه جا دنبالم گشته‌اند و فکر می‌کنند هر جایی باشم جز خانه. برایشان خوب بود که از بی‌امیدی مرگ مادرشان، به نگرانی برای پدرشان رو بیاورند. این طوری دیگر بعد از مراسم، وقتی خانه خالی بود و دیگر کسی آن طور نوحه نمی‌خواند، با دیدن اتاق خواب او، مثل من آن طور گلویشان نمی‌گرفت و زانوشان ضعف نمی‌رفت و روی تخت نمی‌افتادند و بعد از گذشت چهل روز از مرگش، ملاقاتش را در چنگ نمی‌فشردند و آن طور تلخ گریه نمی‌کردند. برایشان خوب بود که نگران من باشند و دنبالم بگردند/

نتوانستم اتاق را عوض کنم. مثل چهل سال گذشته، در آن اتاق خوابیدم و در اتاق کارم کار کردم. اما چه کاری! همان کاری که پنجاه سال کرده بودم. یعنی کتاب‌ها را روی هم می‌چیدم و تصمیم می‌گرفتم یکی را بخوانم، و فصل اولش را می‌خواندم و می‌رفتم سراغ

کتاب دیگری. بعد از آن ضربه‌ی روز کنفرانس، دیگر نتوانستم کتابی را تا آخر بخوانم، یعنی نتوانستم فصل دوم کتابی را شروع کنم/

امروز، وقتی بچه‌ها مشغول بازی شدند و دخترم به آشپزخانه رفت، به اتاقم آمدم. اتاق کوچکی است. البته از اتاقی که در خانه‌ی پدربزرگم داشتم کوچک‌تر نیست. اما آن جا مغزم کار می‌کرد و کوچکی اتاق هم چندان آزارم نمی‌داد. وارد اتاق که شدم، چشمم ناگهان به صندوقچه‌ی کوچکم افتاد. یعنی متوجهش شد. آخر سال‌ها است که این صندوقچه گوشه‌ی اتاقم است و تقریباً نمی‌دیدمش، اما امروز دیدم. گنجینه‌ام است، یعنی بود. تمام خاطره‌هایم را در آن می‌گذاشتم. فراموشش نکرده بودم، فقط نمی‌دیدمش، مثل یک خال بر یک گونه، که روز اول شما را به طرف زیارویی می‌کشاند و اما مدتی بعد که قصه به خوبی و خوشی تمام شد و همه‌چیز طوری شد تا بتوانید تا آخر عمر با هم زندگی کنید، دیگر نمی‌بینیدش. امروز دیدمش و هیجان سکرآوری در درونم جاری شد. دلم خواست لبخند بزنم، و زدم. و دلم خواست بازش کنم، و کردم. آخرین چیزی که در صندوقچه گذاشته بودم، عکسی بود که در نخستین سالگرد ازدواجمان گرفته بودیم. زیرش چند تا خرت و پرت، مثل تسبیح و مهره و آخرین خودکاری بود که در دانشگاه تمام کرده بودم، و زیر آن مقاله‌ام بود. همان مقاله‌ی ویژگی‌های انسان سالم، که با این جمله شروع می‌شد: «زندگی هرکدام از ما فرزندان آدم، راه درازی است برای رسیدن به مفهوم نام خودمان...»

روی آن گل سرخ خشکیده‌ای بود که می‌خواستم روز خواستگاری به آن دوستم بدهم و ندادم. همین که در دستم گرفتمش، خرد شد و روی مقاله‌ام ریخت. مقاله‌ام را برداشتم و گردهای به جا مانده از آن گل سرخ غم‌آور را در اتاق تکاندم. زیر مقاله‌ام چند قطعه شعر بود که در آن دوران عشق و عاشقی سروده بودم، و چند قطعه عکس دسته‌جمعی، و زیرش عکس پدربزرگم بود که سرانجام هم نفهمیدم واقعاً دوستم داشت یا فقط به خاطر دلسوزی، یا به خاطر مسوولیتی که دیگران برگردنش انداخته بودند، بعد از مرگ پدر و مادرم در آن تصادف وحشتناک، نگهداری از من را پذیرفت. دستش را زیر چانه‌اش زده بود و با آن نگاه مغرورانه‌ی ویژه‌ی عکس‌های آن دوران، به عکاس نگاه می‌کرد که حالا من جای او را گرفته بودم و پدربزرگم داشت راست در چشم‌هایم نگاه می‌کرد. اما چشم‌هایم چیزی نمی‌گفت، فقط نگاه می‌کرد و این برایم خوشایند بود. چون آدم همیشه در عکس‌های عزیزان از دست رفته، گونه‌ای سرزنش، یا معصومیت یا خشونت یا محبت

می‌بیند، که من در این عکس ندیدم. اما من دوستش داشتم، چرا که او هرگز به من نگفت که برایش تنها یادگار پدر و مادرم هستم. می‌پرستیدمش. روزی که پدر و مادرم، در میان گریه‌ها و اعتراض‌های من، مرا بردند پیش پدر بزرگ تا مدت کوتاهی پیش او بمانم، مادرم مرا بوسید و گفت: «پیش پدر بزرگ بیشتر به تو خوش می‌گذرد تا پیش ما در این مسافرت خسته کننده!»

روزی که پدر بزرگ می‌مرد، برای نخستین بار مرا بوسید، و برای واپسین بار. و همان لحظه بود که ناامیدانه کنار تختش زانو زدم و آرزو کردم نمیرد، که مرد و با میراثش توانستم این خانه را بخرم/

زیر عکس پدر بزرگم، دفترچه‌ی خاطرات بود، همان که قفلی هم داشت و کلیدش را هم گم کرده بودم. دفترچه را برداشتم و بوییدمش، بویی نمی‌داد. حتا بوی کاغذ مانده هم نمی‌داد. دلم خواست بازش کنم. اما کلید نداشتم. ناگهان قفل روی دفتر، به قفلی بدل شد که بر در گنجینه‌ی اسرار گمشده‌ی زندگی‌ام زده شده بود. دلم خواست قفل را بشکنم و شکستم، با آچار کوچکی که همیشه روی میز می‌گذاشتم و تا امروز لزومی به استفاده از آن پیش نیامده بود. همیشه در این فکر بودم که این آچار را از اتاقم بیرون ببرم. اما هر بار فراموش می‌کردم. آچار را در میله‌ی قفل انداختم و شکستمش. نیروی چندانی نمی‌خواست. قفل ظریفی بود. و تنها خاطره‌ای که در آن نوشته بودم، خاطره‌ی سالگرد تولد بیست سالگی‌ام، این بود:

- «آدم چه راه درازی در پیش دارد و چه قدر بد است که نداند چند جشن تولد دیگر در پیش دارد. این امید آدم را آزار می‌دهد. این که هر بار فکر کند شاید این روز، آخرین جشن تولدش نباشد. اما من، پیش از آن که به آخرین جشن تولدم برسیم، راه درازی در پیش دارم. کارهای زیادی دارم و اگر پیش از هفتاد سالگی انجام‌شان ندهم، دیگر نمی‌توانم. همان طور که پدر بزرگ هم نتوانست. این است که در هر حال، فکر می‌کنم روز تولد هفتاد سالگی‌ام بمیرم. این طلسم احساس خوبی به من می‌دهد. این احساس که پنجاه سال وقت دارم و آدم وقتی محدوده‌ی زمانی معینی در اختیار دارد، خوب می‌داند با آن چه بکند. مثل دهنده‌ی ماراتون، که خوب می‌داند چهل و دو کیلومتر راه در پیش دارد و باید با دقت، و با هوشیاری، گاه سرعتش را کم و گاه زیاد کند تا بتواند به‌هنگام، این راه دراز را طی کند.»

از امروز، هر روز در این دفتر می‌نویسم. خاطره‌های روز به روزم را. و تصمیم دارم فصل دوم کتاب‌هایم را هم بخوانم. چون خوب می‌دانم یک سال وقت دارم و آدم وقتی محدوده‌ی زمانی معینی در اختیار داشته باشد، و بداند که خیلی کوتاه است و مثل تندبادی بهاری می‌گذرد و با خود خیلی چیزها را می‌برد، خوب می‌تواند از آن استفاده کند. به‌خصوص اگر مثل من، بداند که با یک اشتباه کوچک، کل این زمان، دراز یا کوتاه، از دست می‌رود. اشتباهی مثل این که آدم نپرسد دوستش چرا به کنفرانسش نیامده است.